

شد

شعله اهل از آب شمشیرش بهوان رخصت حاشی او از مارانش بیرون کرد دود ماران فیض سبکی زلال شده کرد پیش ازین بودیم از هستی نهان بر غیبنا	رنک خون من بدست او خاندان رخصت شعله اهل از آب شمشیرش بهوان رخصت دود ماران فیض سبکی زلال شده کرد پیش ازین بودیم از هستی نهان بر غیبنا
بود شوکت طلعت الود از عبا خوشتر تا وجود اندر هوای او فشانده شد	
قیح لاله رنگین ز می کفهام و دارم چو سیر این عریان منی زبینه بگر گشت کاکل رنگ از لبه بدوش تو رسید	سستی نگاه بهوان از جام و دارد محیط هر چه بیکرد هوا نام و دارد شد سخن خنده بلب بای خوشی تو رسید
حاطره نازک از ار مباد اگر گشت شوی هوای نام اید همه کوشش تو رسید	
نغم از سبب دریاها رفت شد فای من بکار بار آمد	عبارم از طیبها بهوا شد عبارم سدره مندر رنگ خندان
یکی کردم بچل بیکه خود را بمن افکنده امش کوش خشم	صدای بایم او زاد را شد نگاه او در کمانش حیا شد
سوی کلمه مار یک شوکت کلف ایسته اب نقاشد	
راضی از تو نیازی به نراکت مگو الفتم نیست براجت براجت مگو	فانم از تو بگری بفضیلت مگو کلفتم نیست ز محنت محبت مگو

فخای من بکار بارید پس از درک

دو دنیا تمام سخت مارش نمی نماید فیض برهنه کی با مشهور عالم کرد عریان نیست مارا بیره من صور می بیستای دل کا بدست زار میداند	چو ش گلست و گلین جانش نمی نماید تا گل ز بهم نبرد بارش نمی نماید از بس قماش دارد تا کوش نمی نماید بیکار تا نکرده کارش نمی نماید
شوکت بکنج جلوت تنهاستین نماید دارد ز بس لطافت مارش نمی نماید	
دیدم امرو ز شوکت کفچه کلی سرمه زر کس سیه مستش وز نراکت حیا بیت اش پیش رفتم که نشاید از وصلش کفکش کا ز لب می الوت	که رنگش جرس کل است و بهرین کاربان خواب شود نیم نفس حسرت است دل مخرج کامیاب شود بوسه چند انتخاب شود
من که شتم ز بوسه اش شوکت خانه آرزو خواب شود	
تا کار میدید چشم جز دل نمی نماید از زهره هستی با کشته جلو مار ایسته چب بخواد رنگش خط کبابی ز آموزش نفس نیست بیدار مدها	این بجز سیکر است ساحل نمی نماید صورت عبا دارد محل نمی نماید باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید ره بر بلند و بیست است منزل نمی نماید
از کار چشم هست روکش زده است مگو کار یک نیست اسان مشکل نمی نماید	

شعله